

نقل قول‌ها در جلسه دوازدهم

شرح داستان دقوقی و ابدال

ایرج شهبازی

مردادماه ۱۴۰۱



مهم‌ترین هدف سفر برای یک سالک چیزی جز یافتنِ دوستان خدا نیست:

چون شوی دور از حضور اولیا
چون نتیجهٔ هجرِ هم‌راهان غم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب!
گر سفر داری، بدین نیت برو!
سوی مکهٔ شیخِ اُمّت، بایزید
او به هر شهری که رفتی از نخست
گردد می‌گشتی که اندر شهر کیست
گفت حق: «اندر سفر هر جا روی
قصد گنجی کن؛ که این سود و زیان
هر که کارد، قصد گندم باشدش
بایزید اندر سفر جُستی بسی

درحقیقت گشته‌ای دور از خدا
کی فراق روی شاهان زآن کم است؟
تا شوی زآن سایه بهتر ز آفتاب
ور حَضَرَ باشد، از این غافل مشو!
از برای حجّ و عُمَره می‌دوید
مر عزیزان را بکردی بازجُست
کاو بر ارکانِ بصیرت مُتکی است؟
باید اول طالبِ مردی شوی
در تَبَع آید، تو آن را فَرَع دان!
گاه خود اندر تَبَع می‌آیدش ...
تا بیابد خضرِ وقتِ خود کسی

(مثنوی، د ۲ / ۲۲۳۱ - ۲۲۱۴)



دقوقی هم برای یافتن دوستان خدا سفر می‌کرد:

در سفر مُعْظَم مُرادش آن بُدی
این همی‌گفتی چو می‌رفتی به راه:
یارب! آنها را که بشناسد دلم
وآنکه شناسم، تو، ای یزدانِ جان
که دَمی بر بندهٔ خاصی زدی
«کُن قَرینِ خاصگانم، ای اله!
بنده و بسته میان و مُجْمَلَم
بر منِ مَحْجُوبِشان کن مهربان!»

(مثنوی، د ۳ / ۱۹۴۹ - ۱۹۴۶)



با وجود همهٔ فوایدی که سفر دارد، باید بدانیم که سفر به تنهایی نمی‌تواند حال انسان را خوب کند:

ای بسا کس رفته تا شام و عراق	او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری	او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین	او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مُدرکی جز رنگ و بو	جملهٔ اقلیم‌ها را، گو، بجوا!
گاو در بغداد آید ناگهان	بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشی‌ها و مزه	او نیند جز که قشِرِ خربزه
که بُود افتاده بر ره، یا حشیش	لایقِ سیرانِ گاوی، یا خربش
هر زمان مُبدل شود چون نقشِ جان	نو به نو بیند جهانی در عیان
گر بُود فردوس و آنهارِ بهشت	چون فسردهٔ یک صفت شد، گشت زشت

(مثنوی، د ۴/۲۳۸۳ - ۲۳۷۳)



انسانی که گرفتار گذشته و آینده است و هوشیاری منفی دارد، از سفر هم طرفی بر نمی‌بندد. او در خانهٔ خود شادمان نیست، در سفر نیز اندوه‌ناک و افسرده است:

هست هشیاری ز یادِ مامَضی	ماضی و مُستَقَبَلت پردهٔ خدا
آتش اندرزن به هر دو! تا به کی	پُرگره باشی از این هر دو چو نی؟
تا گره با نی بُود، هم‌راز نیست	هم‌نشین آن لب و آواز نیست
چون به طوفی، خود به طوفی مُرتدی	چون به خانه آمدی، هم با خودی

(مثنوی، د ۱/۲۲۰۴ - ۲۲۰۱)



کسانی که گرفتار فکرنند در سفر هم داوری آنی ادراکات حسی و تجربه‌هایشان را تحریف و مخدوش می‌کند. آنها در واقع سفر نکرده‌اند. فقط بدنشان به سفر رفته و خودشان در همان جایی که بوده‌اند، مانده‌اند:

می‌گریزم تا رگم جُنبان بُود
آنکه از غیری بُود او را فرار
من که خصم هم منم اندر گریز
نه به هند است ایمن و نه در خُتن
کی فرار از خویشان آسان بُود؟
چون از او ببرد، گیرد او قرار
تا ابد کار من آمد خیز خیز
آن که خصم اوست سایه خویشان

(مثنوی، د ۵ / ۶۷۱ - ۶۶۸)



و نیز:

مرد را زنبور گر نیشی زند
زخم نیش اما چو از هستیِ توست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد
نیش آن زنبور از خود می‌کند
غم قوی باشد، نگردد درد سست
لیک می‌ترسم که نومیدی دهد

(مثنوی، د ۱ / ۳۲۵۱ - ۳۲۴۹)



اگر کسی به خاطر غرور و تکبر نتواند در سرزمین خود به خوبی و خوشی زندگی کند، محال است که زیستن در دیگر سرزمین‌ها بتواند حال او را خوش کند و روابط او با دیگران را اصلاح نماید:

پرکندگی از نفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز
ور زآن‌که نیاز پیش آری
از ناز شود ولایتی تنگ
تو خون تکبر ار نریزی
رو دُردیِ ناز را پیلا؛
پیروزی از اتفاق خیزد
چون ناز دو شد، طلاق خیزد
صد وُصلت و صدِ عناق خیزد
در دل سفر عراق خیزد
خون جوش کند، خُناق خیزد
زیرا طرب از رواق خیزد

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۷۰۲)



کسی که از نفس خود سفر نکرده باشد، سفر به بهترین و مفرح‌ترین مکان‌های دنیا هم گرهی از کار او باز نمی‌کند. به قول مولانا: **چو با خویشی، سفر چه بود؟**:

سر از بهر هوس باید، چو خالی گشت سر چه بود؟
نظر در روی شه باید، چو آن نبود، چه را شاید؟
چو جان بهر نظر باشد، روان بی نظر چه بود؟
سفر از خویشتن باید، چو با خویشی، سفر چه بود؟

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۵۹۰)



باید شخص بتواند بدون خود سفر کند، تا از سفر لذت ببرد و شادی راستین را تجربه کند. مولانا در غزل درخشان زیر، به چنین تجربه بی‌نظیری اشاره کرده است:

ما را سفری فتاد بی ما
آن مه که ز ما نهان همی‌شد
چون در غم دوست جان بدادیم
ماییم همیشه مست بی می
آن جا دل ما گشاد بی ما
رخ بر رخ ما نهاد بی ما
ما را غم او بزاد بی ما
ماییم همیشه شاد بی ما

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۲۸)



تا شخص از خود فرودین خویش سفر نکرده و در خود برین خویش مقیم نشده باشد، سفر برای او سودی ندارد. عارف چنین است. او سفر می‌کند اما در خود مقیم است:

مر عاشق را ز ره چه بیم است؟
اندر سفر است، لیک چون مه
کی منتظر نسیم باشد
چون همره عاشق آن قدیم است ...
در طلعتِ خوبِ خود مُقیم است
آن کس که سبک‌تر از نسیم است

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۳۷۵)



در عرفان، از منظری کلان، سفرها را به دو گونه بزرگ تقسیم می‌کنند: سفرِ انفسی و سفرِ آفاقی. این تعبیر البته از یک آیه معروف قرآنی گرفته شده است:

«سُنُّرِهِمْ آيَاتِنَا فِي الْاَفَاقِ وَ فِي اَنْفُسِهِمْ حَتَّىٰ يَتَبَيَّنَ لَهُمْ اَنَّهُ الْحَقُّ»؛ یعنی «به زودی نشانه‌های خود را در افقها [ی گوناگون] و در دل‌هایشان بدیشان خواهیم نمود، تا برایشان روشن گردد که او خود حق است».

(قرآن کریم، سوره فصلت، آیه ۵۳، با ترجمه استاد محمد مهدی فولادوند)



سفر آفاقی به هوش و فکر و فهم نیاز دارد، ولی برای سفر باطنی باید بی‌هوش و بی‌گوش و بی‌فکرت شویم. تنها در این صورت است که در سفر خود به آب زندگانی دست می‌یابیم:

سیر بیرونی است قول و فعل ما	سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزد	عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد	سیر جان پا در دل دریا نهاد
چون که عمر اندر ره خشکی گذشت	گاه کوه و گاه دریا، گاه دشت،
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت؟	موج دریا را کجا خواهی شکافت؟
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست	موج آبی محو و سُکر است و فناست
تا در این سُکری، از آن سُکری تو دور	تا از این مستی، از آن جامی تو کور

(مثنوی، د ۱/ ۵۷۶ - ۵۷۰)



در سفر آفاقی حرکت و جنبش وجود دارد و مرکب و منزل لازم است، اما در سفر باطنی به هیچ کدام از اینها نیازی نیست و شخص بدون کمترین جنبشی می‌تواند در آفاق هستی سفر کند:

مردان سفر کنند در آفاق، همچو دل نی بسته منازل و پالان و استرند

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، ترجیع بند ۱۳)



مولانا در ابیات درخشان زیر باز به این نکته اشاره کرده است که ممکن است یک عارف ظاهراً در میان دیگران نشسته باشد، اما جان او بر فراز آسمان هفتم در گردش باشد:

در زمینم با تو ساکن در محل	می‌دوم بر چرخِ هفتم چون زُحَل
همنشینت من نی‌ام، سایه من است	برتر از اندیشه‌ها پایه من است؛
ز آن‌که من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام	خارجِ اندیشه پویان گشته‌ام ...
من چو مرغِ اوجم، اندیشه مگس	کی بود بر من مگس را دسترس؟
قاصدا زیر آیم از اوج بلند	تا شکسته‌پایگان بر من تَنند
چون ملالم گیرد از سُفلی‌صفات	برپرَم همچون طُیورُ الصَّافَات
پَرِّ من رُسته است هم از ذاتِ خویش	برنچفسانم دو پر من با سریش

(مثنوی، د ۲ / ۳۵۶۴ - ۳۵۵۳)



عارف ساکنِ روان است؛ یعنی بدون پر و پا سفر می‌کند و به همه جا می‌رود:

خیز، بلقیسا! بیا، باری بین!	مُلکَتِ شاهان و سلطانانِ دین
شسته در باطنِ میانِ گُلستان	ظاهراً حادی میانِ دوستان
بوستان با او روان هر جا رود	لیک آن از خَلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه‌کنان کز من بچرا!	آبِ حیوان آمده کز من بخورا!
طوف می‌کن بر فلک بی‌پر و بال	همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نه	می‌خوری صد لوت و لقمه خای نه
نه نهنگِ غم زند بر کشتی‌ات	نه پدید آید ز مُردن زشتی‌ات
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت	هم تو نیکوبخت باشی، هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطانِ زَفَت	بختِ غیرِ توست، روزی بخت رفت،
تو بماندی چون گدایان بینوا	دولتِ خود هم تو باش، ای مُجتبی!

چون تو باشی بخت خود، ای معنوی!
تو ز خود کی گم شوی؟ ای خوش‌خصال!

پس تو که بختی، ز خود کی گم شوی؟
چون که عینِ تو تو را شد مُلک و مال

(مثنوی، د ۴/۱۱۱۲ - ۱۱۰۱)



مولانا سیر درونی را سفر بی‌چون می‌خواند. این سفر از هر گونه کیفیت مادی تهی است؛ درست مانند سفر از نطفه تا عقل. سفر عاشق نیز سفری بی‌چون است:

آن دقوقی، رَحْمَهُ اللّٰهِ عَلَیْهِ	گفت: «سَافَرْتُ مَدَىٰ فِی خَافِیْهِ
سال و مه رفتم سفر از عشقِ ماه	بی‌خبر از راه، حیران در اله».
پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ؟!	گفت: «من حیرانم و بی‌خویش و دَنگ
تو مبین این پای‌ها را بر زمین!	ز آن‌که بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز	دل چه داند کاوست مستِ دل‌نواز؟
آن دراز و کوتاه اوصافِ تن است	رفتنِ ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل	نه به گامی بود، نه منزل، نه نقل
سیرِ جان بی‌چون بود در دَوْر و دیر	جسم ما از جان بیاموزید سیر».
سیرِ جسمانه رها کرد او کنون	می‌رود بی‌چون نهان در شکلِ چون

(مثنوی، د ۳/۱۹۸۱ - ۱۹۷۳)



مولانا دریا را نماد خدا یا نماد وحدت، یا نماد عالم غیب می‌داند و در برابر آن، خشکی را نماد کثرت و شهادت به شمار می‌آورد:

سیرِ بیرونی است قول و فعل ما	سیرِ باطن هست بالای سما
حسّ خشکی دید کز خشکی بزاد	عیسیِ جان پای بر دریا نهاد
سیرِ جسمِ خشک بر خشکی فتاد	سیرِ جان پا در دریا نهاد

چون که عمر اندر ره خشکی گذشت
 آب حیوان از کجا خواهی تو یافت؟
 موجِ خاکی و هم و فهم و فکر ماست
 تا در این سُکری، از آن سُکری تو دور
 گاه کوه و گاه دریا، گاه دشت،
 موج دریا را کجا خواهی شکافت؟
 موج آبی مَحَو و سُکَر است و فناست
 تا از این مستی، از آن جامی تو کور

(مثنوی، د ۱ / ۵۷۶ - ۵۷۰)



زبان و سخن همه در عالم کثرت و دنیای شهادت است، اما در عالم غیب فقط خاموشی هست و بس. مولانا این موضوع مهم را از طریق تمثیل دریا و خشکی مطرح می کند:

تا به دریا سیرِ اسپ و زین بُود
 بعد از اینت مَرکَبِ چوین بُود
 مَرکَبِ چوین به خشکی اَبتر است
 خاص آن دریایان را رهبر است
 این خموشی مرکبِ چوین بُود
 بحریان را خامُشی تلقین بُود

(مثنوی، د ۶ / ۴۶۲۴ - ۴۶۲۲)



مولوی با استفاده از تمثیلی که در مقالات آمده است، ما انسان‌ها را جوجه مرغابیانی می داند که در خشکی و در خانه مرغ خانگی به دنیا آمده‌ایم و به ما توصیه می کند هر چه زودتر به دریا برگردیم:

تخمِ بطی، گرچه مرغِ خانگی
 مادر تو بطّ آن دریا بُده است
 میل دریا که دل تو اندر است
 میل خشکی مر تو را زین دایه است
 دایه را بگذار بر خشک و بران!
 گر تو را مادر بترساند ز آب
 تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای
 زیرِ پرّ خویش کردت دایگی
 دایه‌ات خاکی بُد و خشکی پَرست
 آن طبیعت جائت را از مادر است
 دایه را بگذار؛ کاو بدرایه است
 اندر آ در بحر معنی چون بطان!
 تو مترس و سوی دریا ران شتاب!
 نه چو مرغِ خانه خانه‌کنده‌ای

(مثنوی، د ۲ / ۳۷۷۲ - ۳۷۶۶)



در ابیات زیبای زیر هم از ما می‌خواهد که خاموش باشیم و پای در دریا بگذاریم:

پای در دریا منه، کم گو از آن!	بر لب دریا خُمش کن لب‌گزان!
گرچه صد چون من ندارد تابِ بحر	لیک من نشکیم از غرقابِ بحر
جان و عقل من فدای بحر باد!	خون‌بهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود، رانم در او	چون نمائد پا، چو بَطّانم در او

(مثنوی، د ۲ / ۱۳۵۹ - ۱۳۵۶)



ساحل درست در میانه دریا و خشکی، یعنی در ملتقای غیب و شهادت یا کثرت و وحدت قرار گرفته است:

چون ضیاءُ الْحَقِّ حُسامُ الدِّینِ عِنان	بازگردانید ز اوج آسمان
چون به معراجِ حقایق رفته بود	بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت	چنگِ شعرِ مثنوی باساز گشت

(مثنوی، د ۲ / ۵ - ۳)



به بیگاه علاقه دارد و در غزل‌های خود بارها از بیگاه یاد کرده است و تعدادی از اشعار خود را در وقت غروب و آغاز شب سروده است؛ برای نمونه به چند بیت از یک غزل زیبا توجه کنید:

بی‌گاه شد، بی‌گاه شد، خورشید اندر چاه شد	خورشیدِ جانِ عاشقان در خلوتِ الله شد
روزی است اندر شب نهران، ترکی میان هندوان	شب ترک‌تازی‌ها بکن؛ کآن ترک در خرگاه شد
گر بو بری زین روشنی، آتش به خواب اندر زنی	کز شب‌روی و بندگی زهره حریفِ ماه شد
ما شب‌گریزان و دوان، و اندر پی ما زنگیان؛	زیراکه ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد

ما شب‌روی آموخته، صد پاسبان را سوخته رخ‌ها چو شمع افروخته؛ کآن بیدقِ ما شاه شد

(کیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۵۲۴)



طبق نقل قرآن میقات حضرت موسی و خدا نخست سی شب بود و بعد به چهل شب افزایش یافت:

«وَوَاعَدْنَا مُوسَى ثَلَاثِينَ لَيْلَةً وَاتَّمَنَّاهَا بَعَشْرًا فَنَقَضْنَا ثَمَنًا وَكَانَ رِجْسًا لِّلَّذِينَ أُكْفِرُوا لِيَلَّوُنَّ فِيٓمِنَا لَئِن لَّمْ يَآئْتِ الْوَعْدَ الْحَقِّ لَيَقُولُنَّ إِنَّمَا كُنَّا نَسْتَأْذِنُكُمْ وَإِن كُنَّا لَآلِيكُمْ فَاصِحًا قَلِيلًا»

(قرآن کریم، سوره اعراف، آیه ۱۴۲)



در قرآن صریحاً به پیامبر اسلام فرمان داده شده است که شب‌زنده‌داری کند:

«يَا أَيُّهَا الْمُؤْمِنُ (۱) قُمْ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا (۲) نِصْفَهُ أَوْ انْقُصْ مِنْهُ قَلِيلًا (۳) أَوْ زِدْ عَلَيْهِ وَرَتِّلِ الْقُرْآنَ تَرْتِيلًا (۴)»؛ یعنی «ای جامه به خویشتن فروپيچیده! به پا خیز شب را مگر اندکی، نیمی از شب یا اندکی از آن را بکاه، یا بر آن [نصف] بیفزای و قرآن را شمرده شمرده بخوان».

(قرآن کریم، سوره مزمل، آیات ۱ تا ۴)



طبق حدیثی دیگر، خداوند به حضرت داود وحی کرد کسی که ادعای عشق خدا را دارد و شب می‌خوابد، دروغ می‌گوید:

«يا داود! كَذَّبَ مَنْ ادَّعَىٰ مَحَبَّتِي إِذَا جَنَّهُ اللَّيْلُ نَامَ عَنِّي، أَلَيْسَ كُلُّ حَبِيبٍ يُحِبُّ خُلُوةَ حَبِيبِهِ؟»

(کشف الاسرار، ج ۱، ص ۲۵۴)



مولانا در غزل زیر به تعدادی از آیات و احادیث اشاره کرده و نتیجه گرفته است که طالبان خدا باید از شب به بهترین شکل استفاده کنند:

گر بنخسبی شی، ای مه‌لقا!
 گرم شوی شب تو به خورشیدِ غیب
 امشب استیزه کن و سر منه!
 جلوه‌گه جمله بتان در شب است
 موسی عمران نه به شب دید نور؟
 رفت به شب بیش ز ده ساله راه
 نی که به شب احمد معراج رفت؟
 روز پی کسب و شب از بهر عشق
 خلق بختند، ولی عاشقان
 گفت به داوود خدای کریم:
 چون همه شب خفت، بود آن دروغ.
 ز آن که بود عاشق خلوت طلب
 تشنه نخسپید مگر اندکی
 چون که بخشید، به خواب، آب دید
 جمله شب می‌رسد از حق خطاب:
 ورنه پس مرگ، تو حسرت خوری

رو به تو بنماید گنج بقا
 چشم تو را باز کند توتیا
 تا که بینی ز سعادت عطا
 نشود آن کس که بخت، اَصلاً!
 سوی درختی که بگفتش: «بیا»!
 دید درختی همه غرقِ ضیا
 بُرد بُراقیش به سوی سما
 چشم بدی تا که نبیند تو را
 جمله شب قصه‌کنان با خدا
 «هرکی کند دعویِ سودای ما،
 خواب کجا آید مر عشق را؟
 تا غم دل گوید با دل‌ریا
 تشنه کجا؟ خوابِ گران از کجا؟
 یا لبِ جو، یا که سبو، یا سقا
 «خیز، غنیمت شمر، ای بی‌نوا!
 چون که شود جان تو از تن جدا».

(کیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۵۸)



این سخن مولانا که می‌گوید: «روز پی کسب و شب از بهر عشق» ما را به یاد شعر زیبای حافظ می‌اندازد که می‌گوید: روز کسب هنر کن و شب باده بنوش:

روز در کسب هنر کوش؛ که می‌خوردن روز
 آن زمان وقت می‌صبح فروغ است که شب
 دل چون آینه در زنگِ ظلام اندازد
 گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

(دیوان حافظ، ص ۱۷۵)



مولانا در غزلی دیگر باز مولانا شورمندانه با ستایش شب می پردازد و به مخاطب خود توصیه می کند که شب نخواست و از این فرصت نیکو برای راز و نیاز و درون‌نگری بهره بگیرد:

ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار، مخسب!	به جان تو که مرو از میان کار، مخسب!
یکی شبی چه شود از برای یار مخسب!	هزار شب تو برای هوای خود خفتی
موافقت کن و دل را بدو سپار مخسب! ...	برای یار لطیفی که شب نمی‌خسبد
اگر خجل شده‌ای زین و شرمسار، مخسب!	خدای گفت که شب دوستان نمی‌خسبند
ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسب!	بترس از آن شب سخت عظیم بی زینهار
برای عشق شهنشاه کامیار مخسب!	شنیده‌ای که مِهان کام‌ها به شب یابند
که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب!	چو مغز خشک شود تازه مغزی‌ات بخشد

(کیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۳۱۲)



مولانا در غزل زیبای دیگری، خلوت شب را به دریایی مانند می کند که مرواریدهای ناسفته فراوانی در قعر آن است و عاشق حق باید به جای خوابیدن به صید این مرواریدها پردازد.

مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته	که شرم بادت از آن زلف‌های آشفته
از این سپس منم و شب‌روی و حلقه یار	شب دراز و تب و رازهای ناگفته
برون پرده درند آن بتان و سوزانند	که لطف‌های بتان در شب است بنهفته
به خواب کن همه را طاق شو از این جفتان	به سوی طاق و رواقش مرو به شب جفته
بدان که خلوت شب بر مثال دریایی است	به قعر بحر بود دُرهای ناسفته

(کیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۴۱۰)

